



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات



مهرس را گرس

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن







فصل بهار بود. خرسِ زاگرس که تازه از خواب زمستانی بیدار شده بود، رفت تا گشتی در جنگل بزند. اطرافش پُر از گل‌های رنگارنگِ نارنجی، صورتی، بنفش و قرمز شده بود. خیلی گرسنه بود، چرا که تمام زمستان را خواب بود و چیزی نخورده بود.



خرسِ زاگرس که عسل را
بیشتر از همه‌ی خوراکی‌ها
دوست داشت، دنبالِ کندویِ
زنبورها گشت.

چی بخورم؟



به کندویی رسید. ملکه‌ی زنبورها را که دید
خوشحال شد و گفت: «سلام! خیلی گرسنه‌ام! دلم
برای خوردنِ عسل‌های خوشمزه‌ای که دُرُست
می‌کنید تنگ شده! به من کمی عسل می‌دهید؟»



ملکه گفت: «سلام! در کندو عسلی نیست. گل‌ها تازه روییده‌اند و زنبورها رفته‌اند تا شهد جمع کنند. فردا بیا و عسل بخور.» خرسِ زاگرس گفت: «آه! تا فردا چطور شکمم را سیر کنم؟» با خودش فکر کرد: «بهتر است چند تا ماهی بخورم.» برای همین به سوی رودخانه، به راه افتاد. خرسِ زاگرس پس از خوردن ماهی‌ها، هنوز هم به عسل فکر می‌کرد.



دوباره پیشِ ملکه‌ی زنبورها رفت و پرسید: «هنوز
زنبورها از جمع‌آوری شهدِ گل‌ها بازنگشته‌اند؟ هنوز
عسل آماده نشده؟»





ملکه گفت: «خرسِ زاگرس! باید تا فردا

صبر کنی!»

خرسِ زاگرس به راه افتاد... همین طور که می‌رفت
گلابی‌هایی را که تابستانِ گذشته خورده‌بود، به یاد
آورد. آن‌ها هم مثلِ عسل شیرین بودند. وقتی به
درخت رسید، حتی یک گلابی هم روی درخت
نبود. با تعجب پرسید: «چرا گلابی نداری؟»





درخت گفت: «من در فصل بهار، تنها شکوفه
دارم. برای خوردن میوه‌هایم باید تا تابستان
صبر کنی.» خرس زاگرس پرسید: «تابستان؟
تا رسیدن فصل تابستان زمان خیلی زیادی
مانده!» سپس سرش را پایین انداخت و رفت.



کمی در جنگل قدم زد. به پروانه‌های شاد
نگاه کرد. هنوز در فکرِ عسل بود.

با خودش فکر کرد به اندازه‌ی کافی صبر کرده‌ام. برای همین دوباره سراغ کندو رفت و ملکه را صدا کرد. ملکه آن جا نبود. با خودش گفت: «شاید زنبورها تا حالا کمی عسل درست کرده باشند.» چنگ در کندو انداخت. آن هم چه چنگی! اما در کندو هیچ عسلی نبود.

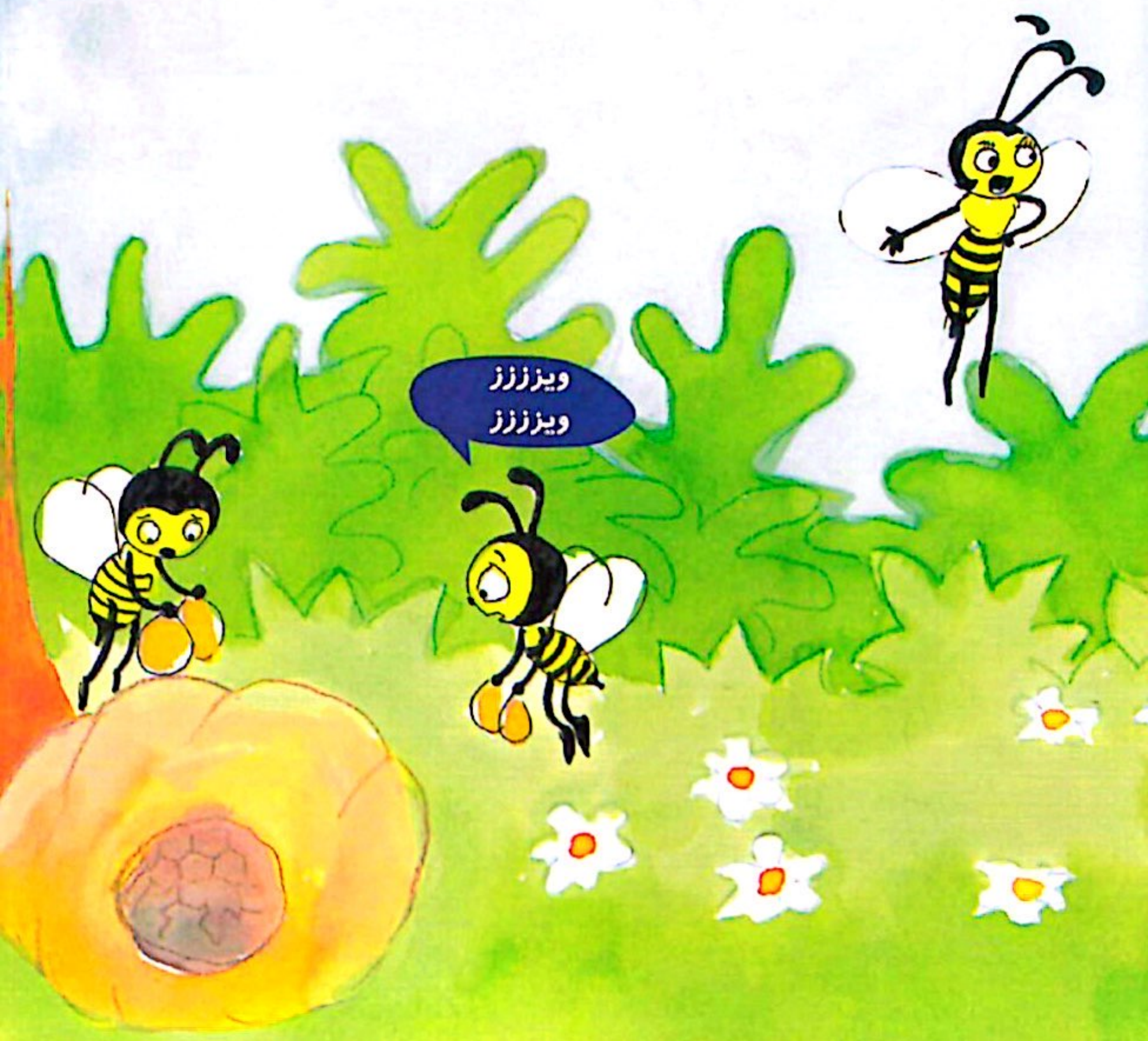




ناگهان خرسِ زاگرس فهمید که کندو را خراب
کرده است. با ناراحتی گفت: «وای! اگر زنبورها
برگردند، به آن‌ها چه بگویم؟» با نزدیک شدنِ
ملکه و زنبورها، خرسِ زاگرس ترسید.



ملکه به خرسِ زاگرس و کندویِ خراب نگاه
کرد و پرسید: «خرسِ زاگرس! چه کار کردی؟
حالا عسل‌ها را کجا بسازیم؟»



زنبورها با عصبانیت گفتند: «تمام روز برای
جمع‌آوری شهد تلاش کردیم و حسابی خسته
شدیم! چرا کندو را خراب کردی؟»



خرسِ زاگرس که خیلی خجالت کشیده بود،
گفت: «ببخشید! کاش همان‌طور که ملکه گفته
بود، تا فردا صبر می‌کردم!» ملکه گفت: «اما حالا
باید بیشتر صبر کنی؛ چرا که ما باید کندو را هم
دُرست کنیم.»





روزها گذشت و خرسِ زاگرس در کنار رودخانه ماهی
می گرفت و خود را سیر می کرد. یک روز که خیلی
دلش برای خوردن عسل تنگ شده بود، با خودش
گفت: «کاش کمی عسل داشتم! اما نمی توانم از زنبورها
عسل بگیرم. آن ها بابتِ این که کندویشان را خراب
کردم، از من آزرده اند.» همین هنگام، ملکه پیش آمد
و پرسید: «خرسِ زاگرس! آیا امروز می توانی برای
جشنِ عسل نزد ما بیایی؟» خرسِ زاگرس با شادی
پذیرفت و در جشنِ عسل زنبورها شرکت کرد.